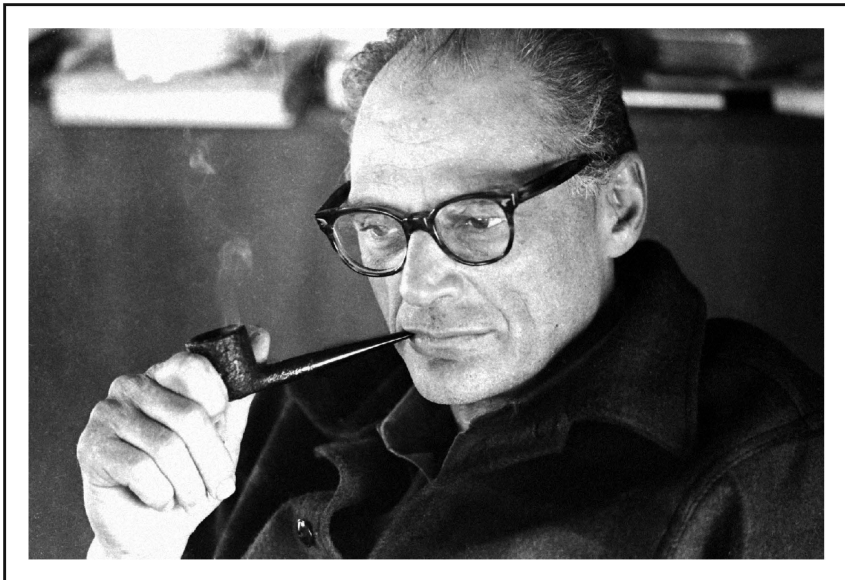




انتربیدگل  
Bidgol Publishing co.





سرشناسه: میلر، آرتور، ۲۰۰۵-۱۹۱۵ م. / Miller, Arthur / عنوان و نام پدیدآور: بوته آزمایش / آرتور میلر: ترجمه حسن ملکی / مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۲ / مشخصات ظاهری: ۱۸۶ ص: ۱۴/۵ × ۲۰/۵ م. / شابک: ۰-۱۳۷-۳۱۳-۶۲۲-۹۷۸ / وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا / موضوع: نمایشنامه آمریکایی -- قرن ۲۰ م / موضوع: American Drama -- 20th Century / شناسه افزوده: ملکی، حسن، ۱۳۳۲-، مترجم / رده‌بندی کنگره: PS۳۵۳۷ / رده‌بندی دیویی: ۸۱۲/۵۴ / شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۲۸۳۴۴



# بوتہ آزمایش

**ARTHUR MILLER**

*The Crucible*



| آرتور میلر | حسن ملکی | مجموعہ آثار میلر (۸) |

بوته آزمایش |  
آرتور میلر |  
ترجمه حسن ملکی |  
ویراستاری و نمونه خوانی: تحریریه بیدگل |  
مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان |  
مدیر تولید: مصطفی شریفی |  
چاپ اول | بهار ۱۴۰۳ | تهران | ۷۰۰ نسخه |  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۳۷-۰ |

Bidgol Publishing co. |  | انتشار بیدگل

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷ |  
فروشگاه | تهران | خیابان انقلاب | بین ۱۲ فروردین و فخر رازی | پلاک ۱۲۷۴ |  
تلفن فروشگاه: ۶۶۶۳۵۴۵-۶۶۹۶۳۶۱۷ |

bidgol.ir |  
همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است. |  
هرگونه اجرائی از این نمایشنامه منوط به اجازه رسمی از مترجم یا ناشر است. \*

\* یادداشتی در مورد حقوق مادی و معنوی این اثر:

اجرای نمایشنامه‌های چاپ شده، بدون کسب اجازه از مترجم و ناشر، به کاری معمول در تئاتر ایران بدل شده است؛ این کار بیشتر اوقات با تغییر جزئی در ترجمه و دست بردن در آن صورت می‌گیرد و هدف و نتیجه آن کتمان حقوق معنوی و مادی صاحبان اثر، و توهین به مخاطبان و نپذیرفتن هیچ‌گونه مسئولیت حرفه‌ای است.

برای مترجمان بسیار پیش می‌آید که بدون چشم‌داشت مادی اجازه اجرای اثر را بدهند، به خصوص برای همراهی با اجراهای شهرستان‌ها و دانشجویان، اما بی‌شک همه آنان خواستار رعایت حقوق معنوی خود (ذکر نام مترجم) در هر اجرائی هستند.

بنابراین، نشر بیدگل استفاده بدون اجازه از ترجمه‌های نمایشی‌اش را، اعم از اجراهای رسمی کوچک یا بزرگ، به‌ویژه در تئاتر تهران و جشنواره‌ها، اقدامی غیر قانونی قلمداد می‌کند و از طریق مراجع مربوط موضوع را به جد پیگیری خواهد کرد.

## مجموعه نمایشنامه‌های بیدگل

مجموعه نمایشنامه‌های بیدگل، مجموعه‌ای منحصر به فرد از نمایشنامه‌هایی است که تا به حال به فارسی ترجمه نشده‌اند و یا ترجمه‌ مجددی از نمایشنامه‌هایی خواهد بود که از هر جهت لزوم ترجمه‌ مجدد آنها حس می‌گردد. این مجموعه تا حد امکان می‌کوشد تا تأکید خود را به جای ادبیات متن نمایشی، بر ویژگی اجرایی آن بگذارد و بدین ترتیب به نیازهای اجرایی متون نمایشی پاسخ گوید.

معرفی جهان‌های متفاوت نمایشی، از اهداف اصلی این مجموعه خواهد بود؛ جهان‌هایی که تا به حال برای خوانندگان فارسی ناگشوده مانده‌اند یا سیاست‌های فرهنگی خاص، مانع از گشوده شدن آنها شده است. این مجموعه برای اینکه حداکثر آثار نمایشی را پوشش دهد، خود به حوزه‌های کوچک‌تر زیر تقسیم شده است: کلاسیک‌ها، کلاسیک‌های مدرن، آمریکای لاتین، بعد از هزاره، تک‌پرده‌ای‌ها، چشم‌انداز شرق، نمایشنامه‌های ایرانی، نمایشنامه‌های آمریکایی، نمایشنامه‌های اروپایی. برای درک بهتر خواننده از دنیای نویسنده و متن او، هر نمایشنامه با یک مقاله یا نقد همراه خواهد شد.

دبیر مجموعه

علی اکبر علیزاد



به مری









بوتة آزمایش



## یادداشتی بر میزان دقت تاریخی این نمایشنامه

این نمایشنامه، به معنایی که تاریخ‌دانان آکادمیک به کار می‌برند، تاریخ نیست. اهداف نمایشی باعث شده گاهی چندین شخصیت تاریخی این رویداد در قالب یک شخصیت درآیند؛ شمار دخترانی که «فریاد» می‌زدند کاسته شده؛ سن آبیگیل بالاتر در نظر گرفته شده؛ و قاضی‌های پرشمار هم‌سنگ و هم‌تراز را به دو قاضی (هتورن و دنفورت) کاسته‌ام. با این همه به‌نظم خواننده به سرشت اصلی این رویداد، که از عجیب‌ترین و دردناک‌ترین فصول تاریخ انسانی است، پی می‌برد. سرنوشت تک‌تک شخصیت‌ها دقیقاً همانند الگوی تاریخی‌شان است و کسی در نمایش نیست که نقشی مشابه—یا در مواردی دقیقاً مطابق—نقش تاریخی‌اش بازی نکند.

از ویژگی‌های شخصیتی اغلب اشخاص واقعی این رویداد چیز زیادی نمی‌دانیم، مختصر اطلاع ما از دل چند نام، اسناد دادگاه، برخی انتقادهای مکتوب همان زمان و ارجاع‌هایی است که در منابعی با درجات مختلفی از اعتبار به اخلاق و رفتار آنان شده. پس، یا به آنچه در این متن اشاره کرده‌ام اعتماد کنید، یا آنها را زادهٔ تخیل خود من بشمارید که بیشترین توان‌ام را به کار گرفته‌ام تا با آنچه از رفتارشان ثبت شده هم‌آهنگ باشند.

## شخصیت‌ها

Samuel PARRIS  
Betty Parris  
Tituba  
Abigail Williams  
Susanna Walcott  
Ann Putnam  
Thomas Putnam  
Mercy Lewis  
Mary Warren  
John Proctor  
Rebecca Nurse  
Giles Corey  
John Hale  
Elizabeth Proctor  
Francis Nurse  
Ezekiel Cheever  
Marshal Herrick  
Hathorne  
Danforth  
Sarah Good  
Hopkins

کشیش ساموئل پریس  
بتی پریس  
تیتوبا  
ابیگیل ویلیامز  
سوزانا والکات  
آن پاتنم  
تامس پاتنم  
مرسی لوئیس  
مری وارن  
جان پراکتور  
ریکا نرس  
جایلز کوری  
کشیش جان هیل  
ایزابیت پراکتور  
فرانسیس نرس  
ایزیکیل چیور  
کلانتر هرریک  
قاضی هتورن  
بخشدار دنفورت  
سارا گود  
هاپکینز





## | پردهٔ یک |

## | پیش‌درآمد |

اتاق خواب کوچکی در طبقهٔ بالایی خانهٔ کشیش ساموئل پریس در سلیم<sup>۱</sup> ماساچوست، بهار ۱۶۹۲.

پنجرهٔ باریکی در سمت چپ است. آفتاب صبح از شیشه‌های مشبکش جاری است. نزدیک تخت که سمت راست قرار دارد، شمعی هنوز می‌سوزد. یک صندوق، یک صندلی، و میزی کوچک دیگر اثاث این اتاق‌اند. عقب، دری است رو به پاگرد پلکانی که به همکف راه می‌برد. اتاق حال‌وهوایی ساده و بی‌غل‌وغش دارد. تیرهای سقف توی چشم‌اند و رنگ چوب‌ها پرداخت نشده و جلاتخورده است.

پرده که بالا می‌رود، کشیش پریس را می‌بینیم که کنار تخت زانورده و ظاهراً در حال دعاست. دخترش، بتی پریس، بر تخت خفته، بی‌حرکت.

در زمان این رویدادها، پریس در نیمه‌های دههٔ چهل عمرش بود. در تاریخ رد خیلی بدی از خود به جا گذاشته و حُسن و خوبی بسیار کمی از او می‌توان یافت.

1. Salem

خودش معتقد بوده، با اینکه سعی تمام کرده که نظر مساعد آدم‌ها و خداوند را به خود جلب کند، هر جا پا می‌گذاشته اذیت و آزار می‌دیده. در جمع، اگر کسی برمی‌خاسته و بی‌اجازه او در را می‌بسته، به او توهین کرده بوده. از همسرش جدا شده بوده، به بچه‌ها علاقه‌ئی نداشته، استعدادی هم در برخورد با آنها نداشته. از نظر او، بچه‌ها آدم‌بزرگانی بودند با سن و سال کم، و، پیش از وقوع این فاجعه عجیب، مانند باقی مردمان سیلم، تنها دریافتش درباره بچه‌ها این بود که باید خیلی ممنون باشند که اجازه می‌دهیم راست راه بروند، جلوی پایشان را نگاه کنند و دست‌هایشان را نزدیک بدن نگه دارند و تا امر نشده دهان به سخن باز نکنند.

خانه‌اش داخل «شهر» بود — که از دید امروزی حتی دهکده هم شمرده نمی‌شد. «محل اجتماعات» همان نزدیکی بود، و از آن نقطه به بعد — به سوی خلیج یا نواحی داخلی که می‌رفتی — چندتایی خانه‌تاریک با پنجره‌های کوچک بود که از زمستان سرد و نمناک ماساچوست در خود مچاله بودند. تاریخ برپایی سیلم به زور به چهل سال پیش از آن می‌رسد. کل این منطقه، در نظر اروپایی‌ها، مرز دنیای متمدن و وحشی‌ای بود که مشت‌های آدم‌های فناتیک در آن ساکن بودند که، با این همه، محصولات‌ی که بیرون می‌دادند از نظر کمی و کیفی رشد کندی داشت.

هیچ‌کس به‌راستی نمی‌داند زندگی‌شان چگونه بوده. داستان‌نویس نداشتند — اگر هم می‌داشتند، کسی اجازه خواندنش را نداشت. کیششان هر چیزی را که شباهتی به تئاتر می‌داشت یا «لذتی بیهوده» بود غدغن می‌شمرد. جشن کریسمسی در کار نبود، و تعطیلات کاری تنها برای این بود که بیش از پیش به دعا و نیایش بپردازند.

البته این بدان معنی نیست که روال زندگی‌شان همیشه چنین خشک و اندوه‌بار بوده. هرگاه خانه تازه‌ای در مزرعه پا می‌گرفت، دوستان گرد می‌آمدند و به «بالا بردن سقف» کمک می‌کردند، و غذاها‌ی مخصوصی هم پخته می‌شد و نوشیدنی سبب قوی‌ای هم احتمالاً دور گردانده می‌شد. در سیلم مشت‌

آدم بیکاروبی‌عبار هم بودند که در میخانهٔ بریجت بی‌شاپ<sup>۱</sup> به بازی شاول برد<sup>۲</sup> می پرداختند. احتمالاً آنچه اخلاقیات این‌ها را حفظ می‌کرد سخت‌کاری آنها بود نه کیش‌شان، زیرا که آدم‌های اینجا برای هر دانهٔ ذرت می‌بایست قهرمانانه با زمین می‌جنگیدند و کسی وقت زیادی برای یللی‌تللی نداشت.

البته، اقدام‌هایی مضمون‌کوک‌کننده هم داشتند، مثلاً اینکه گروه گشت دونفره‌ای تعیین می‌کردند تا راه بیفتد ببینند اگر کسی در هنگام نماز و نیایش دوروبر محل اجتماعات دراز کشیده و به سخنان و احکام توجهی نمی‌کند، یا کنج‌خانه یا محوطه لم داده اعتنایی به آن ترهات ندارد، نامشان را یادداشت کنند و به مسئولان برسانند، تا احتمالاً اقدامات مقتضی صورت گیرد. این میل به پاییدن کارهای آدم‌ها از سنن دیرینهٔ مردمان سیلم بود، و بی‌تردید باعث بسیاری از سوءظن‌هایی بود که مایه اعمال جنون‌آمیز آتی‌شان شد. این به نظر من یکی از چیزهایی بوده که جان پراکتور آدمی می‌توانسته علیه‌ش بشورد، زیرا زمان دسته‌های مسلح دیگر به سرآمده بود، و چون کشور، اگر نه تمام‌وکمال، به میزان معقولی امن بود، شیوه‌های قدیم کم‌کم آزاردهنده می‌شدند. اما چنان‌که معمول این‌گونه مسائل است، این قضیه چندان روشن و واضح نبود، زیرا احتمال خطر هنوز وجود داشت، و هم‌رنگی با جماعت همچنان بیشترین امنیت را نوید می‌داد.

مرز جهان وحشی نزدیک بود. قارهٔ آمریکا تا غرب بی‌انتهای ادامه داشت، غربی که برای ایشان پر از رمزوراز بود. سایهٔ تاریک و تهدیدگرش شب و روز بر سرشان بود، چراکه قبایل سرخ‌پوست هر از گاهی از دل آن دست به غارت می‌زدند، و برخی از اهالی کشیش‌نشین پریس به دست این کافران کشته شده بودند.

اینکه موفق نمی‌شدند سرخ‌پوستان را به کیش خود درآورند بخشی ناشی از خودبزرگ‌بینی کوتاه‌بینانه‌شان بود. احتمالاً آنها نیز ترجیح می‌دادند زمین این کافران را تصاحب کنند نه زمین هم‌پالکی‌های مسیحی‌شان را. به هر روی،

1. Bridget Bishop  
2. shovelboard

چندتایی از سرخ‌پوستان تغییر کیش دادند، و مردمان سیلم به این باور رسیدند که جنگل بکر آخرین ملک طلق شیطان، خانه اصلی او، و آخرین قلعه مقاومت اوست. بنا بر لب لباب دانششان، جنگل آمریکا آخرین جای روی زمین بود که خداوند را تکریم نمی‌کرد.

به این دلایل، و دلایلی دیگر، احساس می‌کردند نوعی مسئولیت مخالفت ذاتی و حتی شکنجه شدن بر دوش دارند. البته پدرانشان در انگلستان شکنجه شده بودند. در نتیجه، اینک آنها و کلیسایشان لازم می‌دیدند آزادی را از هر فرقه دیگری مضایقه کنند. مبادا اورشلیم جدیدشان بر اثر افکار خدعه‌آمیز و گناه‌کارانه آلوده و فاسد شود.

در یک کلام، آنان اعتقاد داشتند که در دستانشان شمع می‌دارند که جهان را روشن خواهد ساخت. این باور را ما نیز به ارث برده‌ایم، که هم یاری مان داده و هم آزار. این باور با اصول و قواعدش آنها را یاری کرد. مردمان سیلم روی هم‌رفته آدم‌های متعهدی بودند، و ناگزیر بودند زندگی‌ای را که برگزیده بودند، یا با آن در این مملکت زاده شده بودند، حفظ کنند.

ارزشمندی باور آنها را می‌توان با ذکر ویژگی برعکس ساکنان نخستین شهر جیمزتاون، که اندکی جنوب‌تر در ویرجینیا قرار دارد، اثبات کرد. انگلیسی‌هایی که آنجا مستقر شدند انگیزه اصلی‌شان شکار سود بود. آنان در این اندیشه بودند که ثروت این مملکت جدید را کف برونند و ثروتمند به انگلستان بازگردند. اینان مشتای آدم فردگرا بودند، بسیار چاپلوس‌تر از ماساچوستی‌ها. ولی ویرجینیا نابودشان کرد. ماساچوستی‌ها کوشیدند پاک دینان را از میان بردارند، ولی باهم ترکیب شدند؛ باهم جامعه مشترکی برپا کردند که در آغاز اندکی فراتر از یک دسته مسلح بود، با یک رهبری بسیار از خودگذشته مستبد. منتها استبدادی با رضایت خاطر؛ زیرا از صدر تا ذیلشان را یک ایدئولوژی مشترک یکپارچه کرده بود که دائمی بودنش تمام رنج‌هایی را که متحمل می‌شدند توجیه می‌کرد. به همین دلیل از خودگذشتگی‌شان، هدفمندی‌شان، سوءظنشان نسبت به تمامی کارهای بیهوده، و قضاوت بی‌رحمانه‌شان، بر روی هم شد ابزار کاملی برای چیره آمدن بر مکانی چنین خصم با انسان.



اما مردمان سیلم در ۱۶۹۲ دقیقاً همان عامی‌های از خود گذشته‌ای نبودند که با کشتی می‌فلاور وارد آمریکا شدند. تفاوت‌های گسترده‌ای پدید آمده بود، و در زمان خودشان انقلابی رخ داده بود و دولت پادشاهی را سرنگون کرده و به جایش حکومت نظامیان را نشانده بود که هنوز بر سریر قدرت بودند. آن روزگاران حتماً به چشم آنها روزگار نابسامانی می‌آمده، و از نظر مردم عادی اوضاع همان قدر حل‌ناشدنی و پیچیده بوده که امروز در نظر ما. درک این نکته دشوار نیست که خیلی‌ها به آسانی به این باور کشانده شدند که روزگار آشفتگی را نیروهای تیرهٔ جهنمی بر آنها تحمیل کرده بوده‌اند. ذره‌ای از این نوع تأملات در اسناد دادگاه دیده نمی‌شود، اما نظم اجتماعی در هر عصری از این‌گونه تردیدهای رمزآمیز پس می‌اندازد، و آنگاه که، مثل مورد سیلم، موارد عجیبی از زیر پوستهٔ اجتماعی بیرون می‌زند، زیاده‌خواهی است اگر انتظار داشته باشیم آدم‌ها مدت درازی فشار عظیم خشم و ناخرسندی را کنترل کنند و دست از قربانی‌پروری بردارند.

تراژدی سیلم که به زودی در این صفحات آغاز می‌شود، از یک پارادوکس تکوین یافت. پارادوکسی که ما هنوز در چنگالش زندگی می‌کنیم و امیدی هم نمی‌رود که کلید گشایش آن را پیدا کنیم. این پارادوکس به زبان ساده این است: مردمان سیلم، با نیت خیر، حتی بگو متعالی، یک حکومت دینی به پا کردند، ترکیبی از نیروی دولت و مذهب که وظیفه‌اش آن بود که جمع را کنار هم نگه دارد و مانع هرگونه تفرقه شود تا دشمنان مادی و ایدئولوژیک نتوانند آن را به قهقرا بکشند. این کار را به قصد تحقق امری ضروری کردند و به مقصودشان هم رسیدند. اما کل این تشکیلات مبتنی بر ممانعت و تحریم است و باید چنین باشد، چرا که دو چیز نمی‌توانند [هم‌زمان] در یک جا باشند. از قرار، زمانی در نیوانگلند فرا رسید که سرکوب‌های نظم بیش از آنی شد که خطرهای ایجاب می‌کردند، خطراتی که نظم به خاطر ممانعت از آنها شکل گرفته بود. شکار جادوگران تجلی نابه‌راه وحشتی بود که وقتی توازن کم‌کم به سوی آزادی‌های فردی بیشتر و بزرگ‌تر میل کرد، در دل تمام طبقات افتاد.

وقتی آدم‌ها فراتر از شرارت‌هایی بروند که به صورت فردی بروز می‌یابند، تنها می‌توان به حالشان تأسف خورد، درست همان‌گونه که روزی به حال ما تأسف خواهند خورد. هنوز برای انسان ممکن نشده که بتواند زندگی اجتماعی خود را بدون سرکوب سروسامان دهد، و همچنان باید میان نظم و آزادی توازن را پیدا کرد.

قضیه شکار جادوگران البته سرکوب خالی نبود، فرصتی بود همان قدر مهم و مدت‌ها به تأخیر افتاده تا هرکسی، زیر پوشش ملامت کردن قربانیان، نابه‌خود، خطا و گناهان خود را نیز در جمع بروز دهد. ناگهان این امکان — وطن دوستانه و پرهیزکارانه — به وجود آمد که مردی بگوید که مارتا کوری شب‌هنگام به اتاق خواب او آمده بوده و، همان‌طور که همسرش در کنارش خوابیده بوده، روی سینه او قرار گرفته و «کم مانده بود خفه‌اش کند». البته که طرف روح مارتا بوده، اما اگر خود مارتا هم چنین کرده بود، احساس رضایت مرد چندان بیش از این نمی‌بود. معمولاً آدم این حرف‌ها را در ملأعام نمی‌زند. حالا نفرت‌های دردناک مانده دیرین را می‌شد علنی ابراز کرد و، به رغم احکام خیرخواهانه کتاب مقدس، انتقام خود را گرفت. حالا می‌شد حرص به زمین را، که پیش از این از طریق نزاع‌های مدام بر سر حدود مرزها و قباله‌ها بروز می‌یافت، به جهان اخلاقیات حواله داد؛ حالا می‌شد به همسایه تهمت جادوگری زد و حسابی هم احساس برحق بودن در معامله کرد. خرده حساب‌ها را می‌شد حواله کرد به نبرد سنگین میان شیطان و پروردگار؛ سوءظن‌ها و حسدورزی‌های این بدبخت نسبت به آن خوشبخت می‌توانستند در آن انتقام‌گیری عمومی سر واکندند، و کردند.

کشیش پریس در حال دعاست و، گرچه صدایش را نمی‌شنویم، از حال و هوایش پیداست که گیج و آشفته است. زیر لب چیزی می‌گوید، سپس به نظر می‌رسد گریه می‌کند؛ انگار کم مانده بگرید؛ و بعد باز دست به دعا برمی‌دارد؛ اما دخترش روی تخت تکان نمی‌خورد.

در باز می‌شود و برده سیاهش وارد می‌شود. تیتویا حدوداً  
چهل ساله است و پریس او را از باربادوس با خود آورده، جایی که  
پیش از ورود به هیئت دولت، چند سالی در آنجا تجارت  
می‌کرده. ورود تیتویا مانند کسی است که دیگر نمی‌تواند  
ممانعت از دیدار شخص مورد علاقه‌اش را تاب آورد، اما  
در عین حال ترس هم دارد، چراکه احساس برده بودن به او  
نهیب زده که هر مشکلی در این خانه، چون همیشه، سر آخر  
بر سر او آوار خواهد شد.

تیتویا: (که اینک قدمی عقب نهاده) بیتی جونم زود خوب می‌شه، نه؟

پریس: بیرون!

تیتویا: (در حال برگشتن رو به در) بیتی جون من نمی‌میره...

پریس: (خشمگین به پامی خیزد.) از جلوی چشمم دور شو! (تیتویا رفته.)

از جلوی چشمم — (به حق می‌افتد. دندان به هم می‌ساید و  
در را می‌بندد و، درمانده، به آن تکیه می‌دهد.) خدای من! کمکم  
کن خدا! (از ترس بر خود می‌لرزد و در میان حق زیر لب  
با خود چیزی می‌گوید، به سوی تخت می‌رود و با ملایمت دست  
بتی را در دست می‌گیرد.) بیتی. کوچولوی من، کوچولوی عزیزم،  
بیدار شو، چشم‌هات رو وا کن! بیتی، کوچولوی من...

دوباره زانو می‌زند که خواهرزاده‌اش ایگیل ویلیامز، وارد می‌شود  
— دختر یثیمی هفده ساله، با زیبایی چشمگیر، و بی‌نهایت  
مستعد ریاکاری. اینک شده یکپارچه نگرانی و تشویش  
و درستکاری.

ایگیل: دایه؟ (پریس نگاهش می‌کند.) سوزانا والکات از طرف دکتر  
گریگز اومده.

**پریس:** |؟ بگو بیاد، بگو بیاد.

**ایبگیل:** (از در به بیرون خم می‌شود تا سوزانا را صدا کند که چند قدمی پایین‌تر در سراسراست) سوزانا، بیا.

سوزانا والکات وارد می‌شود، دختری کمی کم‌سن‌تر از ایبگیل،

**عصبی و دستپاچه.**

**پریس:** (مشاقانه) دکتر چی گفت، بچه جان؟

**سوزانا:** (سُرک می‌کشد تا نگاهی به بتی بیندازد.) گفتند پیام بگم، جناب کشیش، که نتونستن تو کتاب‌هاشون دواپی واسه‌ش پیدا کنن.

**پریس:** پس باید باز هم بگرده.

**سوزانا:** بله، قربان، از وقتی از پیش شما رفته‌ن دارن تو کتاب‌هاشون می‌گردن، قربان. اما به من گفتن به شما بگم باید علتش رو توی چیزهای غیرطبیعی بگردین.

**پریس:** (چشمانش گشاد می‌شوند.) نه — نه، علت غیرطبیعی‌ای در کار نیست. بهش بگو من فرستادم دنبال کشیش هیل در پورلی، ایشون حتماً این رو تأیید خواهند کرد. دکتر بهتره دنبال دارو بگرده و فکر علل غیرطبیعی رو در این مورد از سر بیرون کنه. همچین علتی در کار نیست.

**سوزانا:** بله، قربان. ایشون گفتن بهتون بگم. (برمی‌گردد که برود.)

**ایبگیل:** تو دهکده حرفی از این موضوع نزنی، سوزانا.

**پریس:** یگراست می‌ری خونه و حرفی از علت‌های غیرطبیعی نمی‌زنی.

**سوزانا:** چشم، قربان. براش دعا می‌کنم. (بیرون می‌رود.)

**ایبگیل:** دایی، همه جا حرف از جادوگری می‌زنن؛ فکر کنم بهتره خودتون برین پایین و تکذیبش کنین. سالن پر از آدمه، قربان. من پیش بتی می‌شینم.

پریس: (در مضيقه، رو به سوی او) اون وقت چی بهشون بگم؟ بگم دختر و خواهرزاده‌م رو توی جنگل پیدا کردم که مثل کافر‌ها می‌رقصیدن؟

ایگیل: دایی جان، ما رقصیدیم؛ می‌تونین بهشون بگین من این رو اعتراف کردم — شلاقش رو هم لازم باشه می‌خورم. اما اون‌ها حرف از جادوگری می‌زنن. بتی جادوگر نیست.

پریس: ایگیل، تا وقتی می‌دونم شماها با من روراست نیستین، نمی‌تونم برم جلوی جماعت نمازگزار. تو توی جنگل با بتی چی کار می‌کردی؟

ایگیل: داشتیم می‌رقصیدیم، دایی، و وقتی شما یه هوا از لای بوته‌ها پریدین بیرون، بتی ترسید و غش کرد. کلش همین بود.

پریس: بگیر بشین بچه جون.

ایگیل: (در حال نشستن لرزان می‌گوید.) من هیچ وقت به بتی آسیب نمی‌زنم. من خیلی دوستش دارم.

پریس: حالا گوش کن ببین چی می‌گم، بچه جون، تنبیه تو باشه به موقعش. اما اگه شماها توی جنگل با اشباح بده‌بستانی کردین، من همین الآن باید بفهمم، وگرنه دشمن هام قطعاً به یقین می‌فهمن، و من رو باهاش نابود می‌کنن.

ایگیل: ولی ما هیچ وقت احضار روح نکردیم.

پریس: پس چرا بتی از نصفه شب تا حالا تکون نمی‌خوره؟ این بچه هلاکه! (ایگیل چشم پایین می‌اندازد.) باید روشن بشه — وگرنه دشمن هام روشنش می‌کنن. به من بگو اونجا چی کار می‌کردین.

ایگیل، این رو درک می‌کنی که من کلی دشمن دارم؟

ایگیل: شنیده‌م، دایی.

پریس: یه دسته‌ای قسم خوردن من رو به هر قیمتی از منبر بکشن

پایین. این رو می فهمی؟

ایبگیل: به نظرم می فهمم، قربان.

پریس: اون وقت، وسط همچو بلوایی، کاشف به عمل بیاد که

خانواده خودم هسته مرکزی همچو کار کشیفی ان. اعمال

شنیع داخل جنگل —

ایبگیل: ورزش می کردیم، دایی!

پریس: (بتی را نشان می دهد.) به این می گین ورزش؟ (ایبگیل نگاه به

پایین می اندازد. پریس التماس می کند.) ایبگیل، محض رضای

خدا، آگه چیزی می دونی که به دکتر کمک کنه، به من

بگو. (ایبگیل ساکت است.) وقتی داشتم می اومدم طرفتون،

تیتوبا رو دیدم که دست هاش رو بالای آتیش این وروا وور

می کرد. چرا این کار رو می کرد؟ شنیدم که شتروورهای هم

از دهنش درمی اومد. مثل جانورهای گنگ و لال بالای آتیش

دست می گردوند!

ایبگیل: اون همیشه آوازهای باربادوسی می خونه و ما می رقصیم.

پریس: من نمی تونم چیزی رو که دیدم ندیده بگیرم، چون دشمن های

من ندیده نمی گیرن. دیدم لباسی روی چمن پهن بود.

ایبگیل: (معصومانه) لباس؟

پریس: (گفتنش برایش دشوار است.) بله، لباس. و فکر کنم یکی رو دیدم

که لخت دوید لای درخت ها!

ایبگیل: (با وحشت) کسی لخت نبود! اشتباه کردین، دایی.

پریس: (خشمگین) من دیدم! (از او دور می شود. سپس مصمم) حالا

راستش رو بگو، ایبگیل. و دعای منم بار سنگین حقیقت رو

روی شونه هات حس کنی، چون الآن مقام من در خطره، مقام

من و احتمالاً زندگی دخترداییت. هر کار شنیعی انجام دادین، بی‌کم‌وکاست الآن به من بگو، چون جرئت نمی‌کنم برم پیش جماعت اون پایین و بفهمند از همه چی بی‌خبرم.

**ایبگیل:** چیز دیگه‌ای نیست. قسم می‌خورم، دایی.

**پریس:** (نگاه‌نگاهش می‌کند، سپس، مردد، سر تکان می‌دهد.) ایبگیل،

من سه سال آژگار زحمت کشیدم مردمان کله شق اینجا رو به اطاعت خودم درآوردم، حالا، درست زمانی که توی این منطقه دارم از احترام خوبی برخوردار می‌شم، داری آبروی من رو به خطر می‌ندازی. من به تو جا دادم، بچه، لباس تنت کردم — اون وقت تو جواب سربالا به من می‌دی. توی این شهر، به نیکی ازت یاد می‌شه، آره؟

**ایبگیل:** (بارگه‌ای از دلخوری) اوا، معلومه، قربان. وصله‌ای بهش نمی‌چسبه.

**پریس:** (صریح) ایبگیل، علت اخراجت از خونۀ خانم پراکتیو جزاونی

که به من گفتی، چیز دیگه‌ای هم بوده؟ من شنیدم، و عین شنیده‌هام رو برات می‌گم، که اون امسال خیلی به ندرت به کلیسا می‌آد، چون نمی‌خواد نزدیک موجود فاسدی بشینه. معنی این چیه؟

**ایبگیل:** اون چشم نداره من رو ببینه، دایی؛ باید هم نداشته باشه،

چون من برده و بندهٔ اون نمی‌شم. زن تلخ و دروغ‌گو و یخیه، کولی‌بازی هم زیاد درمی‌آره، پیش هم‌چو زنی کار نمی‌کنم.

**پریس:** گیرم این‌طور باشه. فکری‌ام که الآن هفت ماهه از خونۀ اونها

اومدی بیرون، توی این مدت چرا هیچ خانوادهٔ دیگه‌ای واسه کار سراغ تو نیومده؟

**ایگیل:** برای اینکه برده می‌خوان، نه آدمی مثل من رو. بفرستن باربادوس دنبال همچو چیزی. من به خاطر هیچ کدومشون صورتت رو سیاه نمی‌کنم! (با رنجشی نه چندان پنهان) از اینکه به من جا دادین پشیمونین، دایی؟

**پریس:** نه — نه.

**ایگیل:** (با اندکی عصبانیت) توی دهکده من آدم خوش‌نامی‌ام! تحمل نمی‌کنم بگن اسم من به فساد در رفته! گودی پراکتور پشت سر آدم دروغ زیاد می‌بافه!

خانم آن پاتنم وارد می‌شود. زنی است چهل و پنج ساله، شیرین عقل، مرگ از سروریش می‌بارد، یکپارچه اوهام.

**پریس:** (به محض شروع باز شدن در.) نه — نه، هیچ‌کس دیگه‌ای رو نمی‌خوام ببینم. (خانم پاتنم رامی‌بیند و حال احساس متفاوتی به او دست می‌دهد، گرچه همچنان نگران است.) اوه، گودی پاتنم، بیابین تو.

**خانم پاتنم:** (پرنشاط، چشمانش برق می‌زند.) عجیباً غریباً. شک ندارم بلای غیبیه

**پریس:** نه، گودی پاتنم، این —

**خانم پاتنم:** (نظری به بتی می‌اندازد.) چقدری رفته هوا، چقدر؟

**پریس:** نه، رفته هوا کدومه —

**خانم پاتنم:** (بسیار سرخوش از این قضیه) اوا، معلومه که رفته. آقای کالینز خودش دیده که از بالای انباری اینگرسال رد شده و می‌گه، عین یه پرنده، قشنگ اومده پایین!

**پریس:** ای بابا، ببینید، گودی پاتنم، اون در عمرش — (تامس پاتنم وارد



می‌شود، زمین‌داری حدود پنجاه‌ساله، ثروتمند و چغفر). او، صبح  
به‌خیر، آقای پاتنم.

پاتنم: خدا رو شکر که آشکار شد. خدا رو شکر (یکراست به سمت  
تخت می‌رود).

پریس: چی آشکار شد، قربان، چی —؟

خانم پاتنم به سمت تخت می‌رود.

پاتنم: (نگاهی به بتی می‌اندازد.)، چشم‌هاش بسته‌ن! نگاه کن، آن.

خانم پاتنم: او، چه عجیب! (به پریس) مال دختر ما بازه.

پریس: (جاخورده) روتِ شما مریضه؟

خانم پاتنم: (با اطمینانی شرورانه) ما بهش نمی‌گیم مریض. شیطان که توی

جلد کسی بره نتیجه‌ش سنگین‌تر از مریضیه. این مرگه،  
متوجهی، مرگه داره می‌ره تو جلدشون، با سُم چندشاخه‌ش.

پریس: وای، نه خدا یا! ببینم، بیماری روتِ شما چیه؟

خانم پاتنم: همونی که باید باشه — امروز صبح از خواب بیدار نشد

اصلاً، ولی چشم‌هاش بازه و راه می‌ره، چیزی نمی‌شنفه،  
چیزی نمی‌بینه، هیچی هم نمی‌خوره. روحش گرفته شده،  
صددرد.

پریس جاخورده.

پاتنم: (ظاهراً برای پی‌بردن به جزئیات) می‌گن فرستادین دنبال

کشیش هیل از بورلی؟

پریس: (اطمینانش سلب شده.) محض احتیاط فقط. تجارب زیادی

در زمینهٔ فوت‌وفن‌های اهریمنی داره، گفتم —

خانم پاتنم: آره واقعاً، بد نیست بدونین پارسال هم یه جادوگر توی  
بورلی پیدا کرد.

پریس: ای بابا، خانم آن، اونها فکر کردن یارو جادوگر بوده، مطمئنم اینجا هیچ عنصر جادو جنبلی پیدا نمی شه.

پاتنم: پیدا نمی شه! حالا می بینی، آقای پریس —

پریس: تامس، تامس، تو رو به خدا حرف جادوگری رو پیش نکش. مطمئنم تو — تو، تامس، کمتر از بقیه راضی می شی چنین انگ فجیعی به پیشونی من بخوره. ما نباید هی حرف جادوگری رو پیش بکشیم. با همچو مفسده ای تو خونه م، عربده کشان من رو از سلیم بیرون می کنن.

چند کلمه دربارهٔ تامس پاتنم. مردی بوده با گله‌گزاری‌های بسیار، که ظاهراً یکی اش بحق بوده. مدتی پیش، جیمز بیلی<sup>۱</sup>، برادر زنش، فرمانداری شهر سلیم را از دست می دهد. با اینکه تمام ویژگی‌های لازم را داشته و پیش بینی می شده دوسوم آرا را به دست بیاورد، اما اقلیتی، به دلایلی نامعلوم، از حمایت او دست می کشند.

تامس پاتنم پسر بزرگ ثروتمندترین مرد دهکده بوده و در نارگانست<sup>۲</sup> با سرخ‌پوست‌ها جنگیده بود و قلباً به مسائل بخش علاقه‌مند بوده. حتماً احساس کرده بوده اهالی دهکده خیلی قدرناشناسی به خرج داده‌اند که این‌طور وقیحانه او را برای یکی از مهم‌ترین اداراتشان انتخاب نکرده‌اند، علی‌الخصوص که او خودش را از اغلب آدم‌های اطرافش هوشمندتر می دانست.

ذات انتقام جوی او خیلی پیش‌تر از قضیهٔ جادو و جنبل عیان شده بود. جورج باروز<sup>۳</sup> نامی ناگزیر بوده برای کفن و دفن همسرش پول قرض بگیرد، و چون مقامات بخش در پرداخت مستمری او تعلق کرده‌اند، زود ورشکست شده. تامس و برادرش جان، باروز بیچاره را به جرم نپرداختن بدهی‌ای که نداشته به زندان می اندازند. اتفاق مهمی که می افتد این است که وقتی بیلی، برادرزن تامس پاتنم، در انتخابات شکست می خورد، به جایش همین باروز پیروز می شود؛ بنابراین، مایهٔ دلخوری اینک روشن است. تامس پاتنم احساس می کند اهالی دهکده

1. James Bayley  
2. Narragansett  
3. George Burroughs

اسمش و آبروی خانواده اش را لکه دار کرده اند، پس تصمیم می‌گیرد هرطور می‌تواند این وضع را درست کند.

از دلایل دیگری که باعث شد او را آدم ناراحتی بشمرند این بود که سعی کرده بود وصیت پدرش عملی نشود، چرا که مقدار نامناسبی پول برای یک برادر ناتنی اش گذاشته بود. که مثل باقی موارد دعوی‌های عمومی اش، که می‌خواست به زور پیش ببرد، در این مورد هم ناکام ماند.

عجیب نیست وقتی می‌بینیم تامس پاتنم در دست‌نوشته‌هایش اتهام‌های زیادی به آدم‌های مختلف زده، یا اسمش اغلب به عنوان کسی که در تأیید امور غیبیه شهادت داده دیده می‌شود، یا می‌بینیم دخترش در برهه‌های حساس محاکمه‌ها رهبری جاروجنجال‌ها را به عهده داشته، به خصوص وقتی که — هرچند، باشد برای موقعی که بهش رسیدیم.

**پاتنم:** (درست اینک که قصد دارد پریس را، که مورد تنفر اوست، به ورطه نابودی بکشانند، می‌گوید): آقای پریس، در تمام رقابت‌های اینجما من همیشه طرف شما رو گرفته‌م، از این به بعد هم خواهم گرفت به شرطی که در این مورد یکدندگی نکنید. این بار ارواح مودی انتقام جو دست روی این بچه‌ها گذاشته‌ن.

**پریس:** ولی، تامس، تو نباید —

**پاتنم:** آن! به آقای پریس بگو چی کار کردی.

**خانم پاتنم:** آقای کشیش پریس، من هفت تا بچه رو تعمیرنداده به خاک سپردم. باور کنین، قربان، خیلی هم بچه‌های سنگول‌منگولی بودن، ولی یکی یکی، همون شب تولد، تو بغل من پژمرده می‌شدن. صدای من در نیومده، ولی قلبم خیلی چیزها رو فریاد زده. حالا، امسال، نوبت روت منه، تنها دختر — علناً می‌بینم حالت غیرعادی پیدا کرده. امسال بچه اسرارآمیزی شده، طوری هم پژمرده شده که انگار به دهن مثل بادکش حیات رو

از وجودش بیرون می‌کشیده. اینه که فکر کردم بفرستمش  
پیش تیتوبای شما—

پریس: پیش تیتوبا! تیتوبا چی کار می‌تونه —؟

خانم پاتنم: تیتوبا می‌دونه چه جوری با مرده‌ها حرف بزنه، آقای پریس.

پریس: خانم آن، احضار اموات گناه هولناکیه!

خانم پاتنم: گناهش به گردن من، ولی پس کی دیگه می‌تونه مطمئن بگه  
کی طفل‌های من رو کشته؟

پریس: (وحشت‌زده) زن حسابی!

خانم پاتنم: اونها کشته شدن، آقای پریس! غلط می‌گم بگو! بگو! دیشب

روت من خیلی به روح‌های کوچولوشون نزدیک بوده؛  
مطمئنم، قربان. وگرنه چرا باید یه هوایی لال بشه، جز اینکه  
نیروهای تاریکی دهنش رو بسته باشن؟ علامت از این بهتر،  
آقای پریس!

پاتنم: یعنی خودتون متوجه نیستین، قربان؟ که یه جادوگر آدم‌کش  
بین ماست که موظفه خودش رو در تاریکی نگه داره. (پریس  
رو به بتی می‌چرخد.) وقتی دشمن‌هاتون هر استفاده‌ای خواستن  
از این قضیه کردن پس دیگه تعجب نکنین.

پریس: (به ایگیل) پس تو دیشب احضار ارواح می‌کردی.

ایگیل: (زیرلبی) من نه، قربان — تیتوبا و روت.

پریس: (برمی‌گردد، با ترسی تازه، به سوی بتی می‌رود، نگاهی به او می‌کند، و  
به دور خیره می‌شود.) آه، ایگیل، خوب مزد محبت‌های من رو  
دادی. دیگه نابودم.

پاتنم: شما نابود نیستی! به خودت مسلط باش. منتظر نشو دیگران  
بهدت اتهام بزنن، خودت برو اعلان کن. اعلان کن یه مورد  
جادوگری کشف کردی —

پریس: تو خونه م؟ تو خونه م، تامس؟ به خاطرش کله پام می کنند.  
بلایی به سرم —

مرسی لوئیس، خدمتکار خانواده پاتنم، وارد می شود، دختری  
چاق و حیلہگر و بی رحم.

مرسی لوئیس: معذرت می خوام. فقط خواستم حال و احوال بتی رو جويا بشم.

پاتنم: تو چرا خونه نیستی؟ کی پیش روته؟

مرسی: مادر بزرگش می آد. یه کم بهتر شده فکر کنم — یه کم قبلش  
یه عطسه شدید کرد.

خانم پاتنم: اوه، یه جور علامت حیاته!

مرسی: دیگه ترسی ندارم، خانم پاتنم. عطسه شدیدی بود؛ یکی دیگه

عین اون بکنه، عقلش رو حسابی یه تکونی می ده. مطمئنم.  
(به سوی تخت می رود تا نگاهی بیندازد.)

پریس: اگه ممکنه تنهام بذارین، تامس. می خوام تنهایی یه کم  
دعا بخونم.

ایگیل: دای جان، ماشاءالله از نیمه شب تا حالا دارین دعا می خونین.  
چرانمی رین پایین یه کم —

پریس: نه — نه. (به پاتنم) من هیچ پاسخی برای جماعت ندارم.

صبر می کنم تا آقای هیل برسه. (برای آنکه خانم پاتنم هم برود)  
اگه ممکنه، گودی آن...

پاتنم: ببینید، آقا. بیایید تمام همّتون رو علیه شیطان به کار ببرین،

اون وقت مردم به خاطر این کارتون دعاتون می کنن! بیایین

پایین، باشون صحبت کنین — با اونها دعا کنید. تشنه

حرف های شما هستند، قربان! دعاتون رو هم با اونها

می کنین دیگه.

پریس: (مجباب شده.) می گم مزبور بخون، اما اجازه بدین فعلاً

صحبت جادوگری رو پیش نکشیم. علت هنوز شناخته نیست. از وقتی اومدم به اندازه کافی جروبحت داشته‌م؛ دیگه بسمه.

خانم پاتنم: مرسی، تو برو خونه پیش روت، شنیدی؟

مرسی: آهان، خانم.

خانم پاتنم بیرون می‌رود.

پریس: (به ایبگیل) آگه بتی خواست بدوه طرف پنجره، صدام کن.

ایبگیل: باشه، دایی.

پریس: (به پاتنم) امروز دست‌هاش زور عجیبی پیدا کرده. (با پاتنم

بیرون می‌رود.)

ایبگیل: (با دلهره‌ای پوشیده) روت چشمه؟

مرسی: چیز غریبیه، من نمی‌دونم — دیشب تا حالا عین مرده‌ها

راه می‌ره.

ایبگیل: (یکباره برمی‌گردد و نزد بتی می‌رود، با صدایی بیم‌زده) بتی؟ (بتی

جُم نمی‌خورد. ایبگیل تکانش می‌دهد.) بس کن دیگه! بتی!

پاشو بشین دیگه!

بتی جُم نمی‌خورد. مرسی نزدیک می‌شود.

مرسی: امتحانی زدیش؟ روت رویه بار حسابی زدم، یه لحظه بیدار

شد. برو کنار بذار این رو هم امتحان کنم.

ایبگیل: (مرسی را می‌راند.) نه، الآن بلند می‌شه. ببین، آگه ازمون

پرسیدن، می‌گیم می‌رقصیدیم — به دایی هم چند دقیقه پیش

همین رو گفتم.

مرسی: آهان، دیگه؟

ایبگیل: دایی می‌دونه که تیتوبا روح خواهر روت رو احضار کرد و از قبر

بیرون کشید.

مرسی: دیگه؟

ایبگیل: تو رو هم دیده لخت بودی.

مرسی: (با خنده ای ترس خورده دست‌ها را به هم می‌زند.) یا مسیح!

مری وارن نفس نفس زنان وارد می‌شود. دختری سیزده‌ساله،  
حاضریه خدمت، بومی و تنها.

مری وارن: چی کار کنیم؟ تمام دهکده زده‌ن بیرون. من از راه مزرعه  
اومدم؛ کل شهر حرف جادوگریه! انگ جادوگر رومون  
می‌گذارند، آبی!

مرسی: (با اشاره به مری وارن) درست می‌گه، من می‌دونم.

مری وارن: آبی، باید بریم بگیم. جزای جادوگری اعدامه، مثل همون  
اعدام دو سال پیش توی بوستون! باید راستش رو بگیم،  
آبی! واسه رقص و باقی کارها شلاق می‌زنن فقط!

ایبگیل: — شلاق مون می‌زنن!

مری وارن: من هیچ‌کدوم از اون کارها رو نکردم، آبی. فقط نگاه کردم.

مرسی: (تهدیدگرانه به سوی او می‌رود.) ا، پس خیلی آدم بزرگی هستی  
که نگاه کردی، نه؟ مری وارن؟ تو نگاه کردن خیلی دل‌وجرئت  
داری ها!

بتی، روی تخت، ناله می‌کند. ایبگیل فوراً رو به او می‌چرخد.

ایبگیل: بتی؟ (به سوی بتی می‌رود.) آخی، عزیزم، بلند شو دیگه. ایبگیلم.

(بتی را می‌نشانند و به شدت تکان می‌دهد.) می‌زمنت ها بتی! (بتی

ناله می‌کند.) خب، انگار داری بهتر می‌شی. با بابات حرف

زدم و همه چی رو گفتم. بنابراین دیگه دلیلی نداره که —

بتی: (از ترس ایبگیل از تخت بیرون می‌پرد و مانند کاغذ به دیوار می‌چسبد.)

من ماما من رو می‌خوام.

**ایبگیل:** (با احتیاط به بتی نزدیک می شود و هشدارگونه می گوید): چی  
آزارت می ده، بتی؟ مامانت مرده و کرده نش زیر خاک.  
**بتی:** پر می کشم طرفش. می خوام بپریم! (دست هایش را به حالت  
پرواز بالا می آورد و برق آسا به سوی پنجره می رود و یک پایش را  
به بیرون می رساند.)

**ایبگیل:** (از پنجره کنارش می کشد.) همه چی رو بهش گفتم، حالا  
همه چی رو می دونه، همه کارهایی رو که کردیم می —

**بتی:** تو خون خوردی، آبی! این رو هم بهش گفتم!

**ایبگیل:** بتی، دیگه نبینم این حرف رو بزنی! دیگه نبینم —

**بتی:** خوردی، خوردی! آب دعا خوردی تا زین جان پراکتور رو بکشی!  
**ایبگیل:** (به او سیلی می زند.) ببند دهنت رو! ببند دهنت رو!

**بتی:** (خود را روی تخت می اندازد.) مامان، مامان! (هق هق کنان  
از حال می رود.)

**ایبگیل:** گوش کنین ببینین چی می گم. همه تون. ما رقصیدیم. بعد  
تیتو با روح خواهرهای روت پاتنم رو احضار کرد. همین.  
این رو هم بگم. آگه هرکدومتون یه کلمه اضافه بگید، یا  
به چیز دیگه ای اشاره کنید، سزاش یه تیزی تو تاریکی  
یه شب مخوفه که لرزه به اندامتون می ندازه. می دونید که  
این کار ازم برمی آد؛ به چشم خودم دیده ام که سرخ پوست ها،  
روی بالش کناریم، سر پدر و مادرم رو گوش تا گوش بریدن،  
کشت و کشتارهای شبانه دیگه ای رو هم شاهد بوده ام، پس  
می تونم کاری کنم که آرزو کنین ای کاش غروب آفتاب رو  
ندیده بودین! (نزد بتی می رود و با خشونت او را می نشاند.) پس  
دختر جون، پاشو بتمرگ و تمومش کن.

اما بتی در بغل او می رود و دوباره روی تخت ولو می شود.



**مری وارن:** (با وحشتی جنون‌آمیز) چش شد؟ (ایگیل با وحشت به بتی می‌نگرد).

آبی، این دازه می‌میره! احضار ارواح گناهه، و ما رو —

**ایگیل:** (به سوی مری یورش می‌برد.) گفتم خفه، مری وارن!

جان پراکتور وارد می‌شود. مری وارن با دیدن او از ترس از جا می‌پرد.

جان پراکتور کشاورزی بود در اواسط سی سالگی، که لازم نیست بگوییم طرفدار متعصب دارودسته خاصی از شهر بوده، اما مدارکی هست که نشان می‌دهند با ریاکاران برخورد تندوتیز و خشنی داشته. از آن مردهایی بوده — از نظر بدنی قوی، خشن، راه‌نیا — که نمی‌توانند حمایت طرفداران متعصب‌شان را بدون رنجاندن‌شان رد کنند. آدم احمق جلوی پراکتور درجا احساس حماقت می‌کرد — و برای همین است که یک پراکتور همیشه انگ افتزایی به پیشانی دارد.

اما خواهیم دید که قرصی و محکمی‌ای که از خودش نشان می‌دهد ناشی از یک روح‌وروان بهنجار و بی‌مشکل نیست. او آدم خلافتکاری است، آن هم نه فقط با معیار اخلاق رایج زمانه، بلکه با معیار اخلاق و رفتار شایسته از دید خودش. این آدم‌ها هیچ آداب و آیینی برای دست شستن از خلافتکاری نداشتند. این هم خصلت دیگری است که از آنها به ارث برده‌ایم. و همین امر باعث شده که هم دیسپلین داشته باشیم، هم تخم ریاکاری را میان خودمان پخش کنیم. پراکتور در سلیم هم مورد احترام بود و هم باعث ترس، و خودش را نوعی حقه‌باز می‌دانست. اما هیچ نشانی از این حس هنوز در ظاهر پدیدار نشده، و وقتی از شلوغی طبقه پایین بالا می‌آید و وارد می‌شود، او را آدمی درجه یک می‌بینیم، با نوعی اعتماد به نفس خاموش و قدرتی بروزنیافته و پنهان. مری وارن، که خدمتکار اوست، از ترس و دستپاچگی چیز زیادی نمی‌تواند بگوید.

**مری وارن:** اوه، داشتم می‌رفتم خونه، آقای پراکتور.

**پراکتور:** تو ابلهی، مری وارن؟ تو گری؟ مگه غدغن نکردم از خونه

بیرون بیای؟ برای چی به تو مزد می‌دم؟ به جای گاو هام، مدام

باید دنبال تو بگردم!